

به نام خدا

کلبه نحس

اثر آنتونی هوریتس

تأیید است: افق

ارائه ی دیگری از

Vampire-library.blogfa.com

من هرگز مادرم را نشناختم

او یک سال بعد از تولد من در یک تصادف اتوموبیل مرد و من کاملاً تنها، با پدرم بزرگ شدم. خواهر و برادری نداشتم. فقط ما دونفر بودیم و در خانه در باث که پایین ساوت وست است، در اون زندگی می کردیم. پدرم استاد تاریخ دانشگاه بریستول بود و تا ده سال پرستار ها خانه دار هایی با ما زندگی می کردند، که مراقب من بودند. اما وقتی سیزده ساله شدم و به مدرسه ی محلی می رفتم، متوجه شدیم ما واقعا دیگر به هیچ کس نیاز نداریم، بنابر این فقط خودمان دو نفر ماندیم و خوشحال بودیم.

اسم پدرم اندرو تیلور است. او هرگز درباره ی مادرم حرف نمی زند اما فکر می کنم او را خیلی دوست داشته چون هرگز دوباره ازدواج نکرد و (اگر چه دوست ندارد این را بدانم) یک عکس او در کیف پولش داشت و بدون آن هیچ جا نمی رفت. او مردی بزرگ، پشمالو و عینکی بود با موها ی قهوه ای که تازه داشت خاکستری می شد. لبای هایش همیشه کهنه به نظر می رسید، حتی وقتی کاملاً نو بود، و هرگز درست اندازه اش نبود. چهل و پنج ساله بود. زیاد به سینما می رفت. موسیقی کلاسیک گوش می داد و مثل من هوادار آرسنال بود.

ما دونفر همیشه رابطه خوبی داشتیم، شاید به خاطر اینکه مزاحم هم نمی شدیم. ما فقط خانه کوچکی در باث داشتیم - در یکی از خیابان های عقبی پشت بازار عتیقه فروشی بود - اما هر کدام اتاق خودمان را داشتیم. پدر در طبقه همکف یک اتاق کار کوچک داشت و وقتی من ده ساله بودم، او اتاق زیر شیروانی را به یک فضای بازی برای من مبدل کرد. آنجا با سقف شیب دار و فقط یک پنجره ی کوچک کمی خفه بود، اما برای من مناسب بود؛ اما برای من مناسب بود؛ جای خصوصی که می توانستم به آنجا بروم، در واقع ما در طول هفته زیاد یکدیگر را نمی دیدیم. او در دانشگاه بود و من در مدرسه. اما آخر هفته ها با هم به سینما می رفتیم، خرید می کردیم، تلویزیون می دیدیم یا فوتبال بازی می کردیم... همه کار هایی که هر پدری با پسرش می کند. فقط مادری نبود تا در این کار ها شرکت کند.

ما خوشحال بودیم. اما همه چیز با آمدن لوئیز تغییر کرد. فکر می‌کنم عاقبت باید این اتفاق می‌افتاد. پدرم میان سال بود اما هنوز متناسب و به طرز قابل قبولی خوش قیافه بود. می‌دانستم گاه و بی‌گاه با زن‌ها بیرون می‌رود. اما تا قبل از لوئیز هیچ کدامشان ماندنی نبودند.

او چند سال از پدر جوان‌تر بود. دانشجوی دانشگاه بریستول بود. در رشته هنر تحصیل می‌کرد و تاریخ را به عنوان درس اختیاری انتخاب کرده بود و آنها به این ترتیب آشنا شده بودند. اولین بار که او را دیدم، به خانه آمده بود تا کتابی را بردارد و باید بگویم فهمیدم پدرم در او چه دیده. او زن بسیار زیبایی بود، بلند و باریک، با موهای تیره، چشم‌های قهوه‌ای و یک کم‌لهجه فرانسوی (مادرش در پاریس زندگی می‌کرد) لباس ابریشمی خیلی شیک پوشیده بود که هیکلش را کاملاً به رخ می‌کشید. اگر چه نکته‌ی عجیب این بود که شبیه یک دانشجو به نظر نمی‌رسید. نه به تاریخ علاقه خاصی داشت نه به هنر. وقتی درباره یک گالری که دیده بود حرف می‌زد، او خیلی زود خمیازه می‌کشید (اگر چه مواظب بود او را پشت دستمال پنهان کند) و زمانی که پدر درباره کارش از او سوال کرد، او به سرعت موضوع صحبت را تغییر می‌داد. ولی با این وجود، برای چای ماند و اصرار کرد ظرف‌ها را بشوید. بعد از رفتن او پدرم چیزی نگفت، اما می‌دیدم محو تماشای اوست. زمکان درازی در درگاه ایستاد و رفتن او را تماشا کرد.

بعد لوئیز را بیشتر و بیشتر دیدم. بعد از آن ما سه نفری به سینما می‌رفتیم، نه دو نفری. آخر هفته‌ها سه نفری ناهار می‌خوردیم و عاقبت، یک روز صبح وقتی برای خوردن صبحانه پایین آمدم، لوئیز آنجا بود. آن قدر بزرگ شده بودم که از شب ماندن او نه بیکه بخورم نه ناراحت شوم. اما باز هم تکان دهنده بود. و... خوب، به دلایلی او موجب نگرانی من هم بود.

من و پدرم فقط یک بار درباره او حرف زدیم. یک روز پدرم گفت:

- بن، یک چیزی را به من بگو!

ما برای پیاده روی بیرون رفته بودیم، بستر نهر را که دره باث بیچ می‌خورد دنبال می‌کردیم. این کاری بود که اغلب دوست داشتیم بکنیم.

- درباره لوئیز چه نظری داری؟

گفتم:

- نمی دانم.

اون به نوعی بی نقص بود، اما شاید همین مساله نگرانم می کرد. او تقریبا خوب تر از آن بود که واقعیت داشته باشد.

پدرم گفت:

- می دانی، از وقتی مادرت مرد، هیچ زنی در زندگی من نبوده.

ایستاد و به آسمان نگاه کرد. روز زیبایی بود. خورشید به روشنی می درخشید.

- اما گاهی فکر می کنم باید تنها بمانم. گذشته از همه چیز، تو تقریبا چهارده ساله ای و یک روز خانه را ترک می کنی. نظرت چیست اگر من و لوئیز...

من حرفش را قط کردم:

- پدر، من فقط می خوام تو خوشحال باشی.

این گفت و گو ناراحت کننده بود و چه چیز دیگری می توانستم بگویم.

او به من لبخند زد.

- بله. متشکرم، بن. تو پسر خوبی هستی. تو موجب سر بلندی مادرت شده ای...

و به این ترتیب آنها در دفتر ثبت باث با هم ازدواج کردند. من ساقدوش بودم و بعد از عروسی سر ناهار سخنرانی کردم، یک مدفوع پلاستیکی سگ پشت اتوموبیلشان بستم و وقتی داشتند می راندند و می رفتند برایشان کاغذ رنگی پرت کردم. آنها یک ماه غسل یک هفته ای در مایورکا داشتند. و اگر چه همین زنگ خطر ملایمی بود چون پدرم به من گفته بود واقعا دوست داشته یکی از شهر های تاریخی جنوب فرانسه را ببیند. اما

لوئیز روش خود را داشت و حتما به آنها خوش گذشته بود. چون خوشحال و آسوده و حسایی آفتاب سوخته با یک عالمه هدیه برای من برگشتند.

فکر می‌کنم این ازدواج حدود سه ماه موفقیت آمیز بود. اما پس از آن همه چیز به سرعت خراب شد. اگر چه لوئیز موافقت کرد با ما به دیدن تیت گالری جدید در میل بنک بیاید، اما ناگهان درس هنر را رها کرد. گفت حوصله اش را سر می‌برد، و به هر حال می‌خواست برای مراقبت از پدرم، وقت بیشتری داشته باشد. آن موقع این حرف منتقی به نظر می‌رسید و شاید حتی آن را صادقانه گفته بود. اما خانه به هم ریخته تر و به هم ریخته تر شد. درست است که من و پدرم هرگز کاملا مرتب نبودیم. خانم جونز، نظافتچی قدیمی ما، همیشه از ما شکایت می‌کرد. اما ما هرگز ماگ های کثیف را در اتاق خواب، گلوله های مو را در دست شویی و لباس های مچاله شده را روی پله ها نمی‌گذاشتیم. لوئیز این کار را می‌کرد و وقتی یک صبح سه شنبه شکایت کرد، جنجال بدی بر پا شد و من فقط فهمیدم خانم جونز استعفا داده است. لوئیز بعد از آن دیگر آشپزی نکرد. همه غذاهایی که حاضر می‌کرد به نظر می‌رسید از توی قوطی ها یا از داخل یخچال بیرون آمده و چون پدرم یک کمی در مورد سلامت وسواس داشت، موقع غذا همیشه ناراحت بود.

البته، هیچ کدام از ما انتظار نداشتیم لوئیز برایمان آشپزی و نظافت کند. مسئله این نبود. پدرم واقعا ناراحت بود که او تحصیل در دانشگاه را رها کرده بود. مشکل این بود که به نظر نمی‌رسید او بخواهد با اوضاع کنار بیاید و کمترین بحثی همیشه به خشمگین شدن او، به هم کوبیدن در و گریه هایش ختم می‌شد. او ذاتا مثل یک بچه لوس بود. همیشه می‌خواست کار خودش را بکند.

کمی بعد از آن که به خانه ما آمد، ناگهان اصرار کرد پدر اتاق زیر شیروانی کوچک مرا به او بدهد؛ چون جایی برای نقاشی می‌خواست. پدر با بی میلی زیاد به سراغ من آمد و پرسید ناراحت نمی‌شوم و من مخالفت نکردم، برای آنکه می‌دانستم این مسئله به یک جنجال دیگر ختم می‌شود و نمی‌خواستم او ناراحت شود. به این ترتیب اتاق را از دست دادم.

هر چند پدر خوشحال نبود و در سال اول آهسته در هم می‌شکست، می‌می دثیدم که وضع او بدتر و بدتر می‌شود. لاغر شد. آخرین رگه های قهوه ای موهایش محو شد. دیگر هیچ وقت نمی‌خندید. لوئیز به او گفته

بود که لباس هایش از مد افتاده و او را میان سال نشان می دهد و یک روز همه لباس هایش را به یک مغازه خیریه داد. حالا پدرم جین و تی شرت می پوشید که به او نمی آمد و در واقع او را مسن تر از قبل نشان می داد. دیگر اجازه هم نداشت موسیقی کلاسیک بگذارد. لوئیز جاز را ترجیح می داد و بیشتر اوقات خانه پر بود از شیون ترومپت ها و کلارینت ها.

در جدال با وراجی مدام تلوزیون که انگار لوئیز هرگز آن را خاموش نمی کرد. اگر چه او مقداری بوم و رنگ در اتاق قدیمی من تلنبار کرده بود، ولی هرگز واقعا اثری خلق نکرد.

پدرم هرگز از او شکایت نمی کرد. فکر می کنم این بخشی از شخصیت او بود. اگر من با لوئیز ازدواج کرده بودم، احتمالا تا آن وقت رفته بودم، اما به نظر می رسید او همه چیز را بره وار تحمل می کند. اگر چه، یک بعد از ظهر آخر تابستان، ما دیدیم دوباره داریک کنار کانال قدم میزیم و شاید گفت و گوی سال قبلمان را به یاد آوردیم. پدرم به طرف من برگشت و ناگهان برگشت و گفت:

- متاسفم لوئیز برای تو مادر خیلی خوبی نیست.

من شانه ام را بالا انداختم. نمی دانستم چه بگویم.

- شاید اگر مجرد می ماندم بهتر بود.

او آه کشید و خاموش شد. ناگهان فاش کرد:

- لوئیز از من خواسته خانه را بفروشم.

- چرا؟

- می گوید مثل قفس است. می گوید دوست ندارد در شهر زندگی کند. می خواهد جایی نزدیک تر به روستا خانه بگیرم.

- پدر، تو این کار را نمی کنی، مگر نه؟

- نمی دانم. دارم در بارش فکر می کنم...

خیلی غمگین به نظر می رسید و وضع واقعا برایش روشن بود. ازدواج موفقی نبود. پس چرا نباید او را طلاق می داد؟ نزدیک بود این را بگویم اما شاید بهتر شد که این کار را نکردم. چون همان شب چیزهایی معلوم شد و من متوجه شدم لوئیز تا چه حد می توانست مسموم کننده باشد.

آن دو اغلب دعوا می کردند. دست کم لوئیز بیشتر این کار را می کرد. معمولا، پدرم ترجیح می داد در سکوت رنج بکشد. اما آن شب پدر صورت حساب های بانکی اش را دریافت کرد. ظاهرا لوئیز برای خودش مقدار زیادی لباس های گران قیمت و چیزهایی از آن قبیل خریده بود. او تقریبا هزار پاوند خرج کرده بود. پدر سر لوئیز فریاد نزد اما از او انتقاد کرد. من همه چیز را از اتاق خوابم شنیدم. نمی شد نشنید. لوئیز بد خلق با صدایی گوش خراش فریاد زد:

- می دانم تو دوستم نداری. تو و بن از روزی که آمده ام با من مخالف بودید.

پدر با آرامش گفت:

- واقعا فکر نکنم وضع خوبی باشد.

- می خواهی بروم؟ این طور است؟ تو طلاق می خواهی؟

- شاید برای هر دوی ما بهتر باشد...

- اوه، نه، اندرو. اگر بخواهی مرا طلاق بدهی برایت گران تمام می شود. من نیمی از تمام دارایی هایت را می خواهم. و از نظر قانونی هم حق دارم! تو باید از این خانه بروی و این تازه اول کار است. به مدد کاران اجتماعی می گویم چه طور همیشه بن را وقتی از مدرسه به خانه بر می گردد تنها می گذاری. این کار ممنوع است. بنابراین آنها او را بر می دارند و دیگر هرگز بن را نمی بینی.

- لوئیز...

- به دانشگاه می گویم چقدر نسبت به من بی رحم بوده ای. می گویم تو حسایی مرا درب و داغان کرده ای و تو کارت را از دست می دهی. من پولت را می گیرم. پسرت را می گیرم. همه چیز را می گیرم! صبر کن و ببین!

- خواهش می کنم لوئیز... نیازی به این کار نیست.

بعد از آن ، اوضاع آرام شد. لوئیز پدرم را روی انگشت کوچکش می چرخاند و هر روز برای آزار او راه تازه ای پیدا می کرد. فکر می کنم فقط برای اینکه ناراحتش کند از او خواست خانه اش را عوض کند. لوئیز می دانست ما در آن خانه کوچک همیشه چقدر خوشحال بودیم.

اما او همیشه کار خودش را می کرد. حدود سه ماه بعد از دعوا، پدرم گفت جایی را پیدا کرده.

جایی خانه ی کوچکی بود به نام «کلبه نحس»

اگر لوئیز می خواست به بیلاق نقل مکان کند، نمیس توانست جایی بهتر از کلبه نحس بیابد، اگر چه در واقع این لوئیز نبود که خانه را انتخاب کرد. پدر آن را انتخاب کرد. او یک روز با جزئیات محل به خانه آمد و ما همان روز بعد از ظهر رفتیم و خانه را دیدیم.

کلبه نحس وسط جنگلی بود نه چندان دور تر از آب گزاری که کانال آوون در آن با هم تلاقی می کردند. اینجا گوشه ی عجیبی از دنیاست. شهر های کوچک در تمام منطقه پراکنده اند اما فقط چند متری در جنگل پیاده پیش بروید و انگار در وسط ناکجا آباد هستید. کلبه نحس همان قدر دور افتاده بود که هر کلبه ای می توانست باشد. به نظر می رسید میان درخت هایی که آن را احاطه کرده بودند زندانی شده، انگار درخت ها می ترسیدند کلبه پیدا شود. با این حال ساختمان بسیار زیبایی داشت که با سقف پوشالی، تیرهای سیاه و پنجره های ساخته شده از شیشه های به شکل الماس بریده شده، انگار یک راست از وسط یک پازل بیرون آمده بود. کلبه به همان اندازه اسمش غیر عادی بود. پدرم گفت، کلبه خیلی قدیمی، مال دوره الیزابت یا قبل از آن، و زمان همه گوشه هایش را به صورت منحنی در آورده بود. یک باغچه ی بزرگ داشت که آبیگری وسطش بود. علف هایش همان وقت هم بلند بود.

لوئیز گفت:

- یک چمن زن لازم داریم.

پدرم از سر توافق گفت:

- بله.

- و من چمن ها را نمی زنم!

من درباره قیمت خانه ها چیز زیادی نمی دانم اما می دانم که آوون برای زندگی محل گرانی است، بیشتر هم به خاطر اینکه تمام اهالی لندن آنجا خانه دوم خریده اند. اما عجیب این بود که پدرم کلبه نحس را فقط صد هزار پاوند خرید که اصلا پول زیادی نبود. نه در آوون. آن موقع آن موضوع برایم گیج کننده بود. در ضمن متوجه شدم رئیس معاملات ملکی؛ آقای ویلو بای، انگار خیلی از فروختن آن خانه خوشحال شده بود. او دفتری در باث داشت که روزی که کلبه نحس را فروخت به همه مرخصی داد.

وقتی این اتفاق افتاد، یکی از بهترین دوستانم در مدرسه جان گراهام بود و خواهر بزرگ ترش، کارول، منشی آقای ویلو بای بود. من یک هفته بعد از توافق در مورد فروش کلبه، خانه آنها بودم و خواهرش ماجرای مرخصی یک روزه را برایم تعریف کرد. در واقع او خیلی بیشتر از آنها برایم گفت.

با تحکم گفت:

- شما واقعا نمی خواهید به کلبه نحس نقل مکان کنید، مگر نه؟

او نوزده ساله بود، با موهای وزوزی و عینک. بینی اش اندکی سر بالا بود که با شیوه ی برخورد با زندگی تناسب داشت.

- بیچاره تو!

پرسیدم:

- درباره چی حرف می زنی؟

- آقای ویلو بای اصلا فکر نمی کرد آن را بفروشیم.

- آنجا ایرادی دارد؟

- می شود این طوری گفت.

کارل داشت به ناخن هایش لاک بنفش می زد. در شیشه لاک را بست و گفت:

- آنجا جن زده است.

- جن زده؟

- آقای ویلو بای می گوید آنجا خیلی جن زده است. می گوید جن زده تریت خانه قرن است که به عمرش دیده.

جان و من هر دو از خنده منفجر شده بودیم.

- این حقیقت دارد!

جان از خواهرش پرسید:

- تو به روح اعتقاد داری؟

من گفتم:

- من به ارواح اعتقاد ندارم.

کارل اصرار کرد:

- خب این خانه یک ایرادی دارد. پی فکر می کنی به چه دلیل پدرت آن را این قدر ارزان خرید؟

احتمالا او نباید به خودش زحمت می داد و با حرف بزند، اما تا خشک شدن ناخنش هیچ کار دیگری نداشت.

این طوری بود که من از تاریخچه کلبه نحس با خبر شدم. این خیلی خوب نبود.

در عرض چند سال اخیر، شش زوج مختلف به این محل نقل مکان کرده بودند و برای هر یک از آنها اتفاق

وحشتناکی افتاده بود. بانویی به نام خانم وبستر اولین نفر بود.

کارول گفت:

- او در حمام غرق شد. هیچ کس نمی داند چه طور چنین چیزی اتفاق افتاد. مساله این نبود که پیر بوده با چیزی مثل آن. وقتی او را پیدا کردند، سر تا پا ورم کرده بود. توی بدنش کاملاً متورم بود!

این اولین بار بود که ویلوبای خانه را فروخت. بعد زوج دوم آن را خریدند، آقا و خانم جانسن اهل لندن، درست چهار هفته بعد، یکی از آنها از پنجره بیرون افتاد و روی نرده باغچه به سیخ کشیده شد.

قربانی بعدی کسی به نام دکتر استینر بود. کارل همه اسم ها را بلد بود. از اینکه در حالی که داشت آفتاب غروب می کرد و سایه ها در اتاق پهن می شد، برای ما که در اتاق نشیمن خانه اش بودیم داستان تعریف کند، لذت می برد. گفت:

- این یکی از سقف سقوط کرد. جمجمه ی دکتر استینر شکافته بود و فوراً مرده بود.

بعد از آن، خانه حدود شش ماه خالی بود. می دانید، شایعات پخش شده بود. همه این مرگ ها! اما عاقبت آقای ویلوبای دوباره آن را فروخت. یادم رفته این بار چه کسی آن را خرید. اما می دانم هر کسی بود، درست دو هفته بعد سگته قلبی کرد و خانه برای پنجمین بار به فروش رفت. کسی به نام پروفیسور بل آن را خرید.

پروفیسور فقط دو هفته دوام آورد و از پله ها پرت شد.

جان با تحکم گفت:

- او هم کشته شد؟

- بله، با یک گردن شکسته - و خانه را دوباره برای فروش گذاشتند. بیچاره آقای ویلوبای اصلاً فکر نمی کرد از دست آن خلاص شود. حتی نمی خواست این کار را به عهده بگیرد. اما البت هر بار که خانه به فروش می رسید پول گیرش می آمد، اگر چه قیمت پایین تر و پایین تر می آمد. چه کسی می خواست در آن خانه زندگی کند که آن همه آدم توی آن مرده بودند؟

پرسیدم:

- پدر من نفر بعدی بود که آن خانه را خرید؟

- نه. قبل از پدرت هم یک مالک دیگر هم بود. یک استرالیایی. وقتی داشت ترموستات را روی سرمای کامل می گذاشت دچار برق گرفتگی شد.

سکوت طولانی برقرار شد. یا کارل بیشتر از آنچه فکر می کردم حرف زده بود یا خورشید سریع تر از معمول غروب کرده بود، چون ناگهان کا ملا تاریک شد.
جان پرسید:

- شما که واقعا به آنجا نمی روید، می روید؟ بن؟

جواب دادم:

- نمی دانم.

ناگهان احساس کردم حالم خوب نیست.

- کارول، این ها همه راست است؟ یا اینکه فقط می خواستی مرا بترسانی؟

کارل گفت: می توانی از آقای ویلو بای بپرسی. در حقیقت می توانی در هر کسی سوال کنی. همه از وضع کلبه نحس خیر دارند. و همه می دانند شما قرار است آنجا زندگی کنید!

آن شب از پدرم پرسیدم می داند خودش را درگیر چه ماجرابی کرده است یا نه؟ لوییز قبلا خوابیده بود. این اواخر شروع کرده بود به مشروب خواری و بعد نوشیدن نیم بطری ویسکی مالت، خودش را تا بالای پله ها کشانده و روی تخت انداخته بود. پدر و من نجواکنان حرف می زدیم اما به این کار نیازی نداشتیم. او حسابی خوابیده بود. احتمالا می توانستید از آن طرف حمام صدای خروپف او را بشنوید.

پرسیدم:

- پدر، این حقیقت دارد؟ کلبه نحس جن زده است؟

با کنج کاوی به من نگاه کرد. یک لحظه فکر کردم برق خشم را در چشم هایش دیدم. با تحکم پرسید:

- بن، با کی حرف زده ای؟

- من خانه جان بودم.

- جان؟ آه... خواهرش.

پدرم مکث کرد. این روزها خیلی خسته به نظر می رسید و پیر. این غمگینم می کرد. پرسید:

- تو به ارواح اعتقاد نداری، داری؟

- نه... نه واقعا.

- من هم همین طور. بن، محض رضای خدا، الان قرن بیسم است!

- اما کارل گفت در همین دو سال گذشته شش نفر آنجا کشته شده اند. یک استرالیایی، کسی به اسم پروفیسور

بل، یک دکتر...

پدرم حرفم را قطع کرد.

- حالا خیلی دیر است.

او به صورت یک قانون صدایش را بلند نمی کرد. اما این بار تقریبا داشت فریاد می زد. - ما داریم به آنجا نقل

مکان می کنیم!

خودش را به سختی آرام کرد.

- لوئیز خانه را داوست دارد و اگر نظرم را تغییر دهم فقط مایوس می شود. دستش را دراز کرد و همان طور که

قبلا عادت داشت، وقتی کوچک تر بودم، قبل از آمدن لوئیز، با موهایم بازی می کرد. گفت:

- بن، لازم نیست نگران چیزی باشی، به تو قول می دهم. آنجا خوشحال می شوی. همه خوشحال می شویم.

و به این ترتیب اسباب کشی کردیم. سعی کردم آنچه را کارل به من گفته بود فراموش کنم، اما باید اعتراف کنم هنوز کمی احساس ناراحتی می کردم و دو حادثه ای که همان روز اول رسیدن ما اتفاق افتاد به بهتر شدن اوضاع کمکی نکرد. اول از همه راننده وانت حمل و نقل لغزید و میچ پایش شکست. فکر می کنم این اتفاق در هر محلی می تواند روی بدهد و این طور نبوده که روحی ناگهان سر بیرون کند و هو بکشد یا چیزی مثل آن، اما باز هم فکرم را به خود مشغول کرد. و بعدا، در پایان روز، نجاری که برای درست کردن یک قاب پنجره ی خراب آمده بود به یک اره سر خورد و نزدیک بود انگششش قطع شود. خیلی خون آمد. خون روی شیشه ی پنجره شکلی که شبیه علامت سوال درست کرد. اما سوال چه بود؟

چرا به اینجا آمده بودیم؟

یا اینکه بعد چه اتفاقی می افتد؟

در حقیقت تا مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد. هفته های بعد بیشتر به باز کردن جعبه های باز نشده گذشت. همه جا تو ده ها بودند و کتاب ها، ظرف ها، لباس ها، سی دی ها و هر قدر هم جعبه را باز می کردیم باز هم جعبه های دیگری به انتظار باز شدن بودند. یک ظرف شویی جدید آوردند و همین طور چمن زنی که برای مرتب کردن باغچه به اندازه کافی بزرگ بود، یک ابزار هیولایی گنده که پدرم دست دوم خریده بود و کاملاً توی انبار ابزار جا می شد. لوئیز در هی

کاری کمک نمی کرد. بی اختیار متوجه شده بودم این اواخر خیلی گوشتالو شده. شاید همه اش به خاطر

مشروب خواری بود. دوست داشت بعد از ظهر بخوابد و اگر بیدارش می کردیم سرمان فراد می زد.

البته، من بیشتر بعد از ظهر ها بیرون بودم. پدرم برایم یک دوچرخه تازه خریده بود، بخشی برای خوشحال کردنم، اما در اصل برای اینکه برای رفتن به مدرسه به آن نیاز داشتیم. از شهر برد فورد آن آوون در آن نزدیکی اتوبوسی بود که به باث می رفت اما باز ده دقیقه با دوچرخه تا آنجا راه بود. در حقیقت ترجیح می دادم تمام راه را با دوچرخه بروم، و کوره راه دو طرفه ای را در پیش بگیرم که اغلب با پدر در آن قدم می زدیم. وقتی هوا خوب بود و تابستان بود با هوای گرم و آفتابی، دوچرخه سواری زیبایی بود. تا وقتی هوا سرد شد، اتوبوس را کنار گذاشتم.

کلبه نحس سه تا اتاق خواب داشت. مال من پشت خانه بود با منظره جنگل. خوب، همه اتاق ها رو به جنگل بود، انگار کاملا محاصره شده بودیم. اتاق من کوچک بود با دیوار های سفید ناهموار که کمی به طرف داخل شکم داده بودند، و یک تیر چوبی زشت و عجیب که آن بالا از سقف یکراست تا پنجره امتداد داشت. وقتی تختم را توی اتاقم گذاشتند و وستر های آرسنالم را به دیوار وصل کردم، احساس کردم به اندازه کافی دلچسب است، اما در عین حال ترسناک هم بود. همه آن درخت ها سایه داشتند. همه جا سایه بود و وقتی باد می وزید و شاخه ها تکان می خوردند تمام اتاق از سایه های لرزان و رقصان پر می شد.

آنجا یک چیز دیگر هم بود. شاید من فقط تصور می کردم، اما کلبه همیشه سرد تر از آنچه باید به نظر می رسید. حتی در وسط تابستان در هوا نوعی رطوبت حس می شد. وقتی به رخت خواب میرفتم خودم را کاملا زیر لحاف پر قایم می کردم اما باز آن برای پیچیدن دور میچ پاهایم و قلقلک دادن پنجه هایم راهی پیدا می کرد. پدرم حق داشت. لوئیز در کلبه نحس شادتر به نظر می رسید دیگر تقریبا هیچ کاری نمی کرد. ظاهرا تمام وسایل هنری اتش در اسباب کشی گم شده بود و بیشتر روز را در رخت خواب می گذراند. او چاق و چاق تر می شد. عادت داشتم او را اغلب در اتاق یا یک مجله و یک جعبه شکلات با تلوزیون روشن و پرده های بسته ببینم. پدر بیچاره ام باید به جای او همه ی کارها را انجام می داد، خرید، آشپزی، رشتن لباس ها... همراه با کار های دانشکده اش. اما دست کم دیگر لوئیز سر او فریاد نمی زد. لوئیز مثل یک ملکه بود، خوشحال تا وقتی به او خدمت می شد.

و بعد آن حادثه اتفاق افتاد و نزدیک بود لوئیز را برای همیشه از زندگی ما خارج کند. من آنجا بودم و دیدم چه اتفاقی افتاد. در غیر این صورت آن را باور نمی کردم.

یک روز شنبه بود. یک روز گرم دیگر در آخر آگوست. پدر در بریستول بود. من منزل بودم و داشتم پنچری دوچرخه ام را می گرفتم. لوئیز تا حدود ساعت یازده بیدار نشده بود و بعد از خوردن سه کاسه کورن فلکس همیشگی و پنج نان برشته، تصمیم گرفته بود به باغچه برود. این خودش تا حدودی واقعه نادری محسوب می شد، همان طور که گفتم، روز زیبایی بود.

به هر حال، او را دیدم که قل می خورد و به طرف آبگیر ماهی ها می رفت. یک لوله کاغذی ماهی در دست داشت. شاید صبحانه خیلی مفصل او به یادش آورده بود وقتی به آنجا نقل مکان کردیم به ماهی ها عملاً غذا داده نشده. او کنار آب ایستاد و مقداری از غذای ماهی را توی دستش ریخت.

لوئیز صدا زد:

- اینجا! ماهی... ماهی ها!

هنوز صدایش مثل دختر بچه ها بود.

پشت سرش چیزی در میان علف ها حرکت کرد. لوئیز را ندید، اما من دیدم. اول فکر کردم یک مار است. یک مار دراز و سبز با یک سر نارنجی. اما در آوون اصلاً مار عظیم و سبز رنگ نیست. من دوباره نگاه کردم. آن وقت بود که دیدم چیست، همان طور که گفتم اگر کسی آن را برایم شرح می داد حرفش را باور نمی کردم.

اما من آنجا بودم و آن را چشم خودم دیدم که وقتی لوئیز کنار لبه آبگیر ایستاده بود و سطح آب یک مشت غذا می پاشید، شلنگ در میان علف ها می لغزید و تاب می خورد. دهانم را باز کردم تا صدایش کنم اما کلمه ای از دهانم بیرون نیامد.

و بعدت شلنگ دور مچ پاهای لوئیز حلقه زد و تنگ شد. لوئیز فریاد زد، تعادلش را از دست داد. دست هایش به طرف عقب تاب خورد، غذای ماهی به شکل کمائی پشت سرش به پرواز آمد. به جلو پرت شد و وقتی به آب برخورد کرد صدای تالاب عظیمی به هوا بلند شد. این باید موجب تعجب ماهی ها شده باشد.

آبگیر ماهی ها عمیق بود و پوشیده شده از جلبک سبز. با وجود گرمای هوا، آب یخ بود. من تردید ندارم که اگر آنجا نبودم، لوئیز مرده بود. چند ثانیه طول کشید تا از حالت بهت زدگی بیرون بیایم اما البته زنجیر چرخ را انداختم و دویدم تا به او کمک کنم. نه. این کاملاً واقعیت ندارد.

من یک راست نرفتم. مکث کردم. و فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد. « بگذار غرق شود. چرا که نه؟ او زندگی پدر مرا از بین برده. او ما را مجبور کرد خانه مان را بفروشیم. او بی رحم و تبیل است و همیشه شکایت می کند. بدون او وضع مان بهتر خواهد بود.»

این چیز بود که به آن فکر کردم اما یک لحظه بد بلند شده بودم و می دویدم. اگر هر کار دیگری کرده بودم هرگز نمی توانستم خودم را ببخشم. او کثیف بود و زاری می کرد، موهای زردش از علف های زرد تیره رگه رگه شده بود. من توانستم او را به روی سبزه ها بکشانم و همان جا رو را نشاندم، یک توده ی بزرگ که آب از بدنش جاری بود. او از من تشکر کرد؟

او نالید:

- گمانم فکر کردی با مزه است!

گفتم:

- نه.

- بله! این طور فکر کردی! خودم دارم می فهمم!

یک دستش را روی صورتش کشید.

- از تو متنفرم. تو یک پسر بچه وحشتناکی.

و همان طور که این جمله را می گفت گرومپ گرومپ کنان به داخل خانه می رفت. لوله ی شلنگ همان جا باقی ماند.

آن بعد از ظهر به پدرم گفتم چه اتفاقی افتاده، لوئیز بعد از حادثه (اگر این اسم مناسبی باشد) به تختخواب برگشته بود. او در اتاق خواب را قفل کرده بود. در نتیجه پدر اگر هم می خواست، نمی توانست وارد شود. من اول به پدرم گفتم لوئیز توی آبگیر افتاده و تعریف کردم چه طور او را نجات دادم. بعد درباره شلنگ برایش حرف زدم. اما وقتی داشتم آن چه را دیده بودم شرح می دادم، دیدم چهره او تغییر کرد. انتظار داشتم تردید نشان بدهد، حرفم را باور نکند. اما مساله بیشتر از آن بود. او عصبانی بود. گفت:

- شلنگ حرکت کرد.

گفته های مرا تکرار می کرد. سه کلمه به آهستگی و سختی بیرون آمدند.

- من خودم دیدم، پدر.

- باد می آمد؟

- نه، اصلا باد نبود. درست همان طور است که دیدم. شلنگ یک طوری... زنده شد.

- بن، واقعا از من انتظار داری باور کنم؟ داری می گویی این جادو یا از این چیزها بوده؟ پری ها؟ منظورم این است، محض رضای خدا، تو چهارده ساله ای. شلنگ ها جان نمی گیرند و خود به خود حرکت نمی کنند...

- من فقط دارم آنچه را دیده ام به شما می گویم.

- تو داری چیزی را به من می گویی که خیال می کنی دیده ای. اگر تو را خوب نمی شناختم خیال می کردم چسب یا از این جور چیزها کشیده ای.

- پدر، من زندگی او را نجات دادم!

- بله. کار خوبی کردی.

پدر از خانه بیرون رفت و من آن روز بعد از ظهر دیگر او را ندیدم. فقط دیر تر، وقتی در تخت خوابیده بودم، متوجه شدم چه چیزی او را واقعا ناراحت کرده بود. این فکر خوشایندی نبود اما نمی توانستم از آن فرار کنم. شاید اگر کاری را که وسوسه ام کرده بود انجام میدادم پدرم خوشحال تر می شد. ترجیح می داد می گذاشتم لوئیز غرق شود.

داستان من دیگر تمام شده... و اینجاست که باید اعتراف کنم من در واقع نقطه ی اوج را از دست دادم. ماجرا حدود یک هفته بعد اتفاق افتاد و من آخر هفته در منزل نبودم. شاید این طور بهتر شد، چون آنچه اتفاق افتاد واقعا هولناک بود.

لوئیز ریز ریز شد.

او در حیاط دراز کشیده بود و آفتاب می گرفت و ماشین چمن زنی، همان که یادآوری کردم، به دلایلی خود به خود روشن شد. غرش کنان از انبار ابزار بیرون آمد، از باغچه گذشت و به طرف او رفت. لوئیز روی یک حوله خوابیده بود و با یک گوشی به موسیقی گوش می داد. برای همین صدای آن را نشنید. من می توانم آخرین لحظات او را مجسم کنم. می بایست سایه ای روی چشم هایش افتاده باشد. درست وقتی به بالا نگاه کرده دیده این هیولای بزرگ فلزی دارد به طرفش می آید، موتورش می غرد، تیغه هایش می چرخند، دود غلیظ و سیاه از موتورش بیرون می آید. وقتی پلیس رسید، لوئیز یک توده ی در هم بود. بخش هایی از بدنش بیست و پنج متر دورتر به دیوار برخورد کرده بود.

هر وقت زنی در وضعیت غیر عادی کشته می شود - و وضعیتی غیر عادی تر از این ممکن نبود، پلیس همیشه به شوهر شک می کند. خوشبختانه پدرم عذر موجهی داشت. وقتی لوئیز مرد، او داشت برای دویست دانشجوی سخنرانی می کرد. من هم در لندن بودم، بنابراین معلوم بود با این مرگ هیچ ارتباطی ندارم. یک ماه بعد از مرگ، جلسه تحقیقی برگزار شد و همه ما مجبور شدیم به دادگاه برویم و به گزارش های پلیس و شهادت شهود گوش بدهیم.

چمن زن پیاده شد و قطعاتش مورد آزمایش قرار گرفت و گزارشی ارائه شد. اما در آخر، فقط یک حکم می شد داد. مرگ تصادفی. این پایان کار بود. اما این طور نبود.

ما هرگز به کلبه نحس بر نگشتیم. من از این موضوع خوشحال بودم. به تمام مرگ های فکر می کردم که در عرض چند سال آنجا اتفاق افتاده بودند... و حالا هم لوئیز! ممکن بود من یا پدر نفر بعدی باشیم. ما به یک منزل اجاره ای در باث نقل مکان کردیم و پدر برای مرتب کردن اوضاع دانشگاه مرخصی گرفت. مطمئن نبودم برای ما چه پیش می آید، کجا زندگی می کنیم و مسائلی از این قبیل. اما آن موقع معلوم شد در واقع ما خیلی ثروت مندیم. تصادف عجیبی به نظر می رسید اما درست قبل از آنکه به کلبه نحس نقل مکان کنیم، پدر برای لوئیز بیمه عمر گرفته بود. اگر او بر اثر حادثه یا بیماری می مرد، پدرم سه چهارم یک میلیون پوند را دریافت می کرد! البته، شرکت بیمه مشکوک شد. آنها همیشه مشکوک می شوند. اما پلیس تحقیق کرده بود. دادگاه تشکیل شده بود. به جز پرداخت پول کاری از دستشان بر نمی آمد.

و به این ترتیب ما توانستیم خانه ی تازه ای در باث بخیریم، درست نزدیک خانه ای که فروخته بودیم. سعی کردیم لوئیز را فراموش کنیم. همه چیز به شکلی برگشت که قبلا بود. و بعد از یک روز، من اتفاقا به دانشگاه بریستول رفتم. قرار شد وقتی کار پدر تمام شد او را ببینم. ما با هم به سینما می رفتیم، درست مثل آن وقت ها. فقط او یک جلسه راهنمایی یا درست چیزی مثل آن داشت و من در جعبه مربع کوچکی که به آن اتاق کار می گفت منتظرش ماندم.

آنجا یک میز تحریر کوچک بود با عکسی از من (متوجه شدم، اما من نه لوئیز)

و مقداری اوراق پراکنده. آنجا یک جفت صندلی و یک نیمکت بود. روی دوتا از دیوار ها ردیف قفسه ها بود و کتاب ها همه جا بود. فکر می کنم در اتاق هزار جلد کتاب بود. آنها حتی روی زمین هم توده شده و نیمه از پنجره را گرفته بودند. فکر کردم می توانم در مدتی که منتظرم چیزی بخوانم اما البته همه آنها کتاب های تاریخ بودند، بعد روی یکی از قفسه ها مجله کمیکی دیدم و برای برداشتنش دست دراز کردم اما اتفاقا نگشت هایم به کتابی خورد که دور از دید، افقی قرار گرفته بود. کتاب لغزید و روی بازوانم افتاد. دیدم دارم به جلد آن نگاه می کنم. نام کتاب، " خانه های جن زده دوران الیزابت بود " بود.

کنجکاو بودم. به نظر می رسید پدر آن را در بالا ترین طبقه پنهان کرده بود، مثل اینکه نمی خواست کتاب دیده شود. آن را روی میز گذاشتم و باز کردم.

آنجا بود، در صفحه اول، در سر فصل ها

« کلبه ی نحس »

نشستم و این است آنچه خواندم:

یکی از معروف ترین جادوگر های قرن چهاردهم جوآن برینجر بود که در کلبه ای در جنگل های نزدیک آوون کلیف زندگی می کرد. بر خلاف بسیاری از جادوگر ها، که معمولا پیر دختر های مسن بودند، جوآن برینجر ازدواج کرده بود. شوهرش، جیمز برینجر، آهنگر بود. زمانی که در حوالی سال ۱۵۸۴ ، در بیست و هفتمین سال

حکومت ملکه الیزابت ، جیمز برینجر با دختری محلی، رز آدلین، دختر ریچارد آدلین، یک مالک ثروتمند، رابطه پیدا کرد.

ظاهراً جوان برینجر به نحوی از این رابطه خبر دار شد. انتقام او سریع و وحشتناک بود. او دختر بخت برگشته را نفرین کرد و در هفته های بعد رز آدلین بیمار شد. او لاغر شد. موهایش را از دست داد. ناپینا شد. عاقبت، مرد. نامه های ریچارد آدلین که اخیراً پیدا شده نشان دهنده ی آن چیزی است که بعد اتفاق افتاد. جیمز برینجر وادار شد بر علیه زنش شهادت بدهد. او به اتهام جادوگری به دادگاه رفت و مکحوم به مرگ شد. روش اعدام سوزانده شدن روی هیزم بود. اگر چه، قبل از اجرای حکم، او از زندان فرار کرد و به کلبه خودش در آوون کلیف برگشت. خانه محاصره شد. روستاییان محل مصمم بودند زن شریر باید بهای آنچه را که انجام داده بود بپردازد.

آن وقت بود که جوان برینجر ظاهر شد. او ایستاده بر یک پنجره طبقه بالا، با طنابی دور گردنش، آخرین نفرینش را فریاد زد. هر زنی که به کلبه نحس قدم بگذارد خواهد مرد. او به خاطر آنچه بر سرش آمده بود زن ها را سرزنش می کرد. رز آدلین زیبا بود و شوهرش را از آن دزدیده بود. او زشت بود و باید بدون محبت می مرد.

بعد او پرید. طناب به یک تیر بسته شده بود. بر اثر این کار گردن او شکسته و در آخر در جلو چشم روستاییان با سری به یک طرف خم شده آویزان ماند. در آخرین نامه ریچارد آدلین آمده بود.

... و به این ترتیب ما آن عجوزه شیطانی و خبیث را به هیئتی دیدیم که نگرستن به آن بسیار هولناک بود. چشم هایش ورم کرده و سرخ بود. دندان های نیشش بیرون زده، و او با گردن پیچ خورده و نحسش در برابر آن کلبه هولناک و نحس آویخته بود.

کلبه نحس نامش را از اینجا گرفت.

بنابر این پدر قبل از اینکه به کلبه نحس نقل مکان کنیم از تاریخچه آن با خبر بود. این اولین چیزی بود که به فکرم رسید. اما مساله از این بیشتر بود. یادم آمد وقتی از او پرسیدم کلبه جن زده است یا نه چقدر عصبانی شد.

- بن، محض رضای خدا، حالا قرن بیست و یکم است...

این را گفت. اما او می دانست.

او می دانست خانه نفرین شده است - و اینکه نفرین فقط در مورد زنان عمل می کند! یعنی این حقیقت داشت؟ من با دفتر تلفن او با کارول تماس گرفتم، دختری که اول از همه در مورد کلبه نحس به من هشدار داده بود. او به من گفته بود، شش نفر در آنجا مرده بودند. حالا او آنچه را قبلا نمی دانستم تایید کرد. خانم وستر در حمام غرق شده بود. خانم جانسون از پنجره به بیرون پرت شده بود. جمجمه ی دکتر استینز شکسته بود و پروفیسور بل از پله ها افتاده بود. هر دو آنها زن بودند. یک زن دیگر سکتته قلبی کرده بود. و یک زن استرالیایی دچار برق گرفتگی شده بود. من روزی را به یاد آوردم که آنجا اسباب کشی کردیم. رانده که میج یکی از پاهایش شکست و نجاری که نجاری که با اره سر خورد هر دو زن بودند. سرگیجه گرفته بودم. نمی خواستم در این باره فکر کنم. اما نمی شد حقیقت را انکار کرد. لوئیز زندگی پدرم را از بین برده بود و حاضر نمی شد از او طلاق بگیرد. تمام این مدت حتما پدر می خواسته او را بکشد اما نمی توانست خودش این کار را انجام بدهد. بنابراین او را به کلبه نحس آورد. می دانست چون من واو هر دو مرد هستیم در امان خواهیم بود - و منتظر شده بود تا روح جوان برینجر به جای او کار خود را انجام دهد.

این فوق العاده بود! کتاب را روی قفسه گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. هرگز از پدرم در این مورد چیزی

نپرسیدم. در واقع ما دیگر هیچ وقت از کلبه نحس حرفی نزدیم. اما ی نکته را باید گفت.

پدرم کلبه نحس را رها نکرد. آن را نفروخت. با آن همه پول که از بیمه گرفته بود نیازی به این کار نداشت. اما بعد ها فهمیدم آن را گاه و بی گاه اجاره می دهد. او کرایه ی خیلی زیاد طلب می کرد، اما مرد هایی که خانه ها را اجاره می کردند همیشه پول را می پرداختند. اجاره کننده ها همیشه مرد بودند. آن ها با زن های بی رحم و غرغروی خود، یا با مادر بزرگ های جیغ جیغو و فرتوت خود به آنجا می رفتند. یکی هم با یک خاله ی غیر عادی و انتقام جو به آنجا رفت. زن ها فقط مدت کوتاهی آنجا اقامت داشتند. هر گز هیچ کدام از آنها بر نگشتند.

"پایان"